



علی اکبر بهشتی

یاد ایام...

خندان و محجوبی که به دور و اطرافیان نمی انداخت ! همانطور که نگاهمان با هم تلافی می کرد ، با یک سیر رو به ذیل قامتش ، رفتم سر وقت منشأ غیز و ویژ بیچنده در فضای ساکت مجله . یک جفت کبکسر سورمه ای آکبند به پا کرده بود که در تماس با کف پارکت پوش و تی خورده سخن و سرای سوره ، شده بود مولد همان سر و صدای غریب . از نو و این بار در حرکتی رو به بالا ، نگاهم رفت و رفت تا با نگاه خجول و عطوفش گره خورد . عین ... عین چه بگویم؟ عین خودش ، خود خدایی خودش گرفتار خجالت شده بود . جور غریبی نگاهم کرد و بعد هم نیم نگاهی حواله کبکرها و با لبخندی آمیخته به حجب و حیا عذر آورد که : نمی دونم ... نمی دونم این چرا این جوریه ! بینم فلانی؟ سر و صدایش خیلی زیاده ؟

سکوت سر به هوا و قیافه متعجبم را که دید ، انگار کمی دلش قرص شده بود ادامه داد : تازه پوشیدمش . لابد واسه همین نونوار بودنش .

آمد قدم از قدم بردارد که باز همان صدای معمول از کفشهای نونوارش بلند شد . با دلخوری نگاهی به کفشها انداخت و این بار با اتکا به روی تیغه های کف پاها ، با احتیاط شروع به حرکت کرد . صداها کمتر ، ولی همچنان در کار بودند ! بالاخره خودش را رساند به دفتر سردبیری و از دید

کرم حاج علی آقا کاربرد از زحمتکش و اهل مزاح امور تدارکات صلواتی بسوره که آمد و با یکی دو سری چای دیش قندپهلو ، به علاوه نگاهی عاقل اندر سقیه و متلکی سر بسته اما آبدار ، چاقم را چاقی کرد . چایم را که خوردم از زور پیسی و بی کسی ، افتادم به جان روزنامه های پراکنده به روی میز مقابلم .

غرقه دریای مطالعه بودم و اصلاً نفهمیدم چقدر گذشت ، که ناغافل غیز و ویژ مستمری باعث شد به خودم بیایم . سر چرخاندم و دیدم خودش است . اورکت سبز رنگ و مستعمل کره ای روی دست و کیفی هم به دست دیگر و چه نگاههای

هر چند ، حالا که بی او می خواهی از آن سالهای معطر به عطر با او بودن ، بنویسی باید از این بابت حافظه بی حافظ مغزت را زیر ضرب بگیری و ...

ولی مهمل بافتن را بگذارم برای اوقات دیگر زندگیم که بشمارند و برایشان وقت بسیار دارم و بپردازم به اصل ماجرا! اوایل صبح بود و آمده بودم سوره . برای دیدن دوستی ، خوردن چایی و بی تعارف ، کمی یللی تللی که علی الخصوص در آن اوان پس از ختم جنگ ، سخت مبتلاش شده بودم . مطابق معمول ، اول سرکی کشیدم به اتاق علی آقا گرافیسست با معرفت و هنرمند بسیجی سیرت : صفحه آرای آن روزهای مجله . با دیدنم لبخندی زد و از همان لبخند و نگاه مضطربش دانستم که از دیدن چون من مزاحم وقتگیر و سرتقی چندان خوش به حالش نمی شود ! که خب ، حق هم داشت یک سوره و یک وزیربان .

فلذا کج کردم جانب اتاق سردبیری . گمانم آن روزها هنوز آقای آوینی مقصودم آقا سید محمد است ، عهده دار ضبط و ربط امور مجله بود . که دیدم نیست و لابد رفته دنبال هزار قلم گرفتاریهای ریز و درشت مبتلا به ارگان نوپای بچه مسلمانهای وادی هنر . از رفیق شفیق خودم فائق . که بیش از تمام جماعت اهل سوره حوصله حضور مغل مرا داشت هم در آن دم صبحی خبری نبود . دیدم ای بابا ! حالا باید چه خاکی به سر بریزیم ؟ نشستم روی صندلی ، به انتظار

آن روز که به سوره آمدم ، یکر است رفتم به اتاق درندشتی که معمولاً حکم میقات بچه های مجله را داشت و محل انس کسانی بود که هنر دیانت مدار را بر دناوت هنرمندار ترجیح می دادند .



● ۱۳۶۵، شهید آوینی و دیگر اعضای گروه روایت فتح در محضر مقام معظم رهبری.



در جا آوردندش و عین سفره ای سرپوشیده، گذاشتند جلوی چشمهای گرسنه و نگاههای قحطی زده ام. بس که هول بودم، عوض آن که آلبوم را به ترتیب توالی عکسهایش از راست به چپ ورق بزنم، از چپ به راست شروع کردم. عکسها با همه سکون و سکوت ظاهریشان دستم را گرفتند و بردند به کربلای مینزار بهاری فکه ۷۲ و آن انفجار رهایی بخش! دیدمش که به زحمت سر از خاک مقتل برگرفته و با نگاه لاهوتیش نگاهم می کرد. دوام آوردم و ادامه دادم. دیدمش که رها، به رهایی جد مظلومش در محراب کوفه، دست بر پیشانی بلندش گرفته و بعد ...

نه! این را دیگر چطور می توانم تحمل کنم! نه! این یکی از تمامی آنهای دیگر طاقت سوزنر و جانفرساتر است. حتی از دیدن پاهای خرد شده ای که پاهای قلم شده اکبر را در عاشرای مجنون ۶۲ به یاد آورد، حتی از نگاه اهورایی که دیدگان دریایی همت را در شبهای کمیل دوکوهه تداعی کردند.

آخ! آن ترکش کوچکی که به دست نداشت، حالا به قلب قسی من نشسته آقا مرتضی!

انصافت را شکر مومن! این چه بلایی بود سرم آوردی بچه پیغمبر ...!!

می خواهم به خودم مسلط شوم. لافش را می زنم، مگر می توانم به خود بیخودم مسلط شوم؟ یکبار دیگر نگاهش می کنم. عکس را. این صاعقه جانسوز غریب را. در داخل کادر، گوش تا گوش، زمینی آشناست. زمین رملی فکه. مقتل باقری و بچه هایش در والفجر مقدماتی زمستان ۶۱. در قلب کادر، لنگه کفشی است که پاشنه آن متلاشی شده و واژگونه، سر به سینه خاکی مقتل مرتضی گذاشته. تکی است جدا مانده از جفت پای افزار مرتضی، سخت به چشمهای خاکیم آشناست. به همان آشنای نوای موسیقیایی بسیجی عاشق کربلاست صاحب پر کشیده به معراجش ...

می گذره، بره؟ دیگر چیزی نگفت. دستها را به صورت برد عینکش را برداشت، اشکها را پاک کرد و پاکشان به راه افتاد. باز هم غیژ و ویز کفشهایش در فضای سوره بلند بود. ولی این بار آقا مرتضی با نگاه خجول و لبخند عطفش، عذر صدای کفشها را نخواست. یک وقت به خودم آمدم که پشت سرش صدای بسته شدن در ورودی هم بلند شد. رفته بود.

اذان ظهر بود که رفتم روایت فتح برای دیدن نادر که بد جوری داغدار شده. عین همه بچه ها. صدای اذان ظهر در محوطه بلند بود و دیدمش که آستینها را بالا زده و می رود برای وضو. تا مرا دید، پرسید: بینم تو عکسهاشودیدی؟ پرسیدم: کدامها رو؟ گفت: برو تو، به بچه ها بگو اون آلبوم رو نشونت بدن!

به کلی دستپاچگی به دو تک رفتم توی اتاق نه چندان درندشت و روزم به بچه های روایت که: شنیدم به آلبوم و الخ ...



در داخل کادر، گوش تا گوش، زمینی آشناست. زمین رملی فکه. مقتل باقری و بچه هایش در والفجر مقدماتی زمستان ۶۱. در قلب کادر، لنگه کفشی است که پاشنه آن متلاشی شده و واژگونه، سر به سینه خاکی مقتل مرتضی گذاشته. تکی است جدا مانده از جفت پای افزار مرتضی، سخت به چشمهای خاکیم آشناست. به همان آشنای نوای موسیقیایی بسیجی عاشق کربلاست صاحب پر کشیده به معراجش ...

رسم دور شد.

ماجرا همچنان برقرار بود استراق سمع گوشهای فضولم، طی هفته های بعدی که به سوره رفتم، کما فی السابغ غیژ و ویز کفشهای آقا مرتضی را که هنوز هم بفهمی نفهمی مایه خجالتش می شد، شنود می کرد. هر چند بعدها دیگر بیشتر دمیایی به پا می کرد و کفشهای پر سر و صدایش را به قول خودش زیر یکی از میزها گم و گورشان می کرد. آن روز که به سوره آمدم، بکراست رفتم به اتاق درندشتی که معمولاً حکم میقات بچه های مجله را داشت و محل انس کسانی بود که هنر دیانت مدار را بر دنائت هنرمندار ترجیح می دادند. براهه نروم! آن روز همان روزی بود که روزنامه ها خبر شهادت مظلومانه سفیر فرهنگ ولایت، صادق گنجی را همراه با عکس و تفصیلات چاپ زده بودند و عکس آنقدر گویا بود. بنزی سیاه و کوهی افتاده بر روی زمین غربت، با سینه کشی غرقه در خون و این تیتتر که «... شهید شد!»

از آستانه در اتاق که گذشتم یکی از بچه ها را دیدم نشسته در پشت میز کوچکی، غرق در ماتم و اندوه. نمی دانم تاج الدینی بود یا خسروشاهی چه فرق می کند؟ همه برای ماتم آن شهید و در اصل برای غربت خودشان در این ظلمتکده عالم به عزا نشسته بودند. با بوی آشنای تی رز

بی اختیار فهمیدم او هم هست، سر چرخاندم. خودش بود، پشت به ما و رو به پنجره. ساکت و بی جنبش ایستاده بود. به تماشای بیرون؟ نمی دانستم چطور رفتم. آنچه را می دیدم باورم نمی شد. آقا مرتضی بی صدا اشک می ریخت. هیچ توی این عالم نبود. دهن بی جفت و بستم باز شد که: خدا قوت، آقا مرتضی! از بچه ها، با اشاره چشم و ابرو ندایم داد: طرفش نرو. اطاعت کردم و همانجا پشت سرش روی یکی از صندلیها وارفتم. نفس عمیقی کشید و گفت: می بینی حسین؟ می بینی چه جویری داریم در جامی زینیم؟ هفته پیش باهاش بودیم. کاش اونو می شناختی: گل بود! به خدا گل بود! اونم چه گلی! ... خوش به حالش! کی فکرش می کرد به این قشنگی، اونم بعد این همه مدت که از قطعنامه